

این قصیده ی بلند را به جناب صبورالله سیاه سنگ تقدیم می کنم،
که مهربان است و صمیمی!

لحظه های بی قراری ها ...

۱

در نبود آزادی ی پوشالی

ما —

نان و پیازی را

بی منت

و با تبسم های پی در پی!

بر سر سفره ی پررونق مان

که وسعت آن:

فراخ تر از آسمان بر و بام خانه مان بود.

لقمه ی چاشت می کردیم.

و شادی؛

حلقه ی گمشده ی امروزی

آن روزها پیداتر از پیدا

چون نور خورشید و روشنی ی روز

در دلمان موج می زد!

خاطرم نیست امروز،

که شباهنگام بود یا روز

که آن آذرخش دهشتناک

بدرخشید و آتش زد همه جا را ...

و سیاهی و دود

و بوی باروت سیاه

بوی نخوت و نفرت.

و سردی ی ترس،

حکم فرمای موطن ما شد!

و پس از آن شب و روز؛

ناگهان روز نو،

همه جا سرخ تر از سرخ.

نه به سرخی ی گل سرخ

– بلکه به خون!
آغشته شده بود.
و رنگ سرخ؛
پرچم آزادی طلبان همه عالم شد.
و آزادی :
بازیچه ی طفلان هر کوچه و برزن شد.

مردمان –
مردان نظامی را ؛

با دیده ی حیرت به تماشا می نگریستند
با دستان تهی از سنگ؛
که بکوبند بر تیر و تفنگ!

آه آزادی ...
آه !

XXXXXXXX

مردان شیک پوش آراسته،
با شیوایی ی مخصوص به خود
به ایراد خطابه
به آزادی ی پوشالی
و به سرخی ی مطلق
همه را دعوت می کردند.

و ضیافتهایی در خور
الوان تر از پرهای آن مرغ هزار رنگ
به پذیرایی ی بیگانه
[که خودی تر ز خود]
چهار زانو زده بر سفره ی ما !

عقیده و مکتب،
همه مطرود.
و تقلید؛
عامل پیشرفت بشر!!
و صدها جمله ی دیگر،
همه از جنس زر و زور

و اینگونه بود که آرام؛
در گوش ما زمزمه کردند که:
جنگ سرد آغاز شده است!

XXXXXXXXXX

بچه گی بود و جاهلی
می پنداشتم جنگ سرد،
جنگ بدون تیر و تفنگ است.
و یا شاید جنگ پرخاش و هیاهو!
و یا چاقو کشی ست.

ماهها گذشت
و شایدم سالی،
و از دید ما پنهان ترک، قرنی!
دانستم که جنگ سرد،
جنگ دو رویی هاست.
جنگ وطن فروشی ها...
— و جنگ یک بام و دو هواست!

من در آن کودکی
که نه زبان سخن گفتنم بود
— و نه قوه ی تشخیص!
نظاره گری بیش نبودم.
گرچه آن هجرت زودرس؛
تا به حال،
از راندن سخنی در آن در و دشت
محرومم کرد.

[باری،
نیودنم سببی شد
که هرگز دستم به ریختن خونی آلوده نشود!]

XXXXXXXXXX

و در آن روزهای سوز و سرما،
لحظه های پوچی و تبلیغ را
به جای اکسیژن خالص،
به ریه ها
با زور چوب و تفنگ

می فرستادند مردانِ نظامی
و مردانِ شیک پوشِ نیز هم!

و اگر نمی گفتی:
« سمعنا و طاعتنا »
گوشه ی تاریکِ زندان
خانه ای ابدی بود تو را!
و به جرم یکتا پرستی؛
کشتنِ تو
متنِ فلسفه ی سرخ و شان بود.

— آه خدایا، به فریادم رس.

مردِ عابدِ زمزمه می کرد.

و مردِ خوش لباس به تمسخر می گفت:

هان تو!
زاده به حرام!
نعره بزن.
کو خدا؟
کی می آید؟
و صدای قهقهه ی خنده ی او،
مثل لمس کردنِ شیشه با سرِ ناخن
زجر دهنده تر از سوزِ زمستان بود!

— آه اگر آفتابی برآید.
گویا پرنده ی امید،
در دلِ عابد،
هنوز هم پر و بالی داشت!
و صدایی برخاست.
و او خوابید.
و با خوابیدنِ او مرغِ سحری نیز،
به خوابی ابدی رفت.

۲

ناگهان ز دور های نزدیک
سوار های گمنام سپیدی،
سوار بر سمندهای خاکستری ی خویشت
تازان و خروشان؛

چون ابر های سپیدی،

در حرکت بودند!

این چنین بود که قیامی برخاست!
شعله ی آتش شهر نیز،
دو برابر!

و مفهوم غیرت:
کشته شدن در راه وطن بود!

XXXXXXXXXX

پیره زن -
گرچه به جز آن تازه جوانش
و به جز آن کبک خرامان

دگرش، هیچ کسی مونس و همیار نبود!

با این همه،
قرآن به کف اش
نظاره گر رفتن او!

پیره زن می دانست....
خوب می دانست

که پسرش را آمدنی نیست!
اما در دل پیره زن بیچاره

امید وطنی بود،
که در آن بیگانه نباشد!
که در آن حيله و نیرنگ نباشد!

و به کیکش می گفت:
— تو مترس!

شیرین پسرم باز آید!
بلبل خوش سخنم باز آید!

ما سه نفر در سر یک خوانیم.
ما سه نفر می مانیم!
ما سه نفر می خندیم!

XXXXXXXX

مردمان ریخته در کوچه و در و دشت
مردها همه با تیر و تفنگ
که با بیگانه کنند جنگ...

پیره مرد خمیده ز پشت
با صدایی لرزان
و نفسهایی نارس!
دست هایش افراخته به دعا!

— تو خدا جان بپذیر این تحفه ی من!
که این آخری است ...

و سپس:
با هفتمین پسرش
با ناله و اشک
بدرود و داع گفت
و رفت!

XXXXXXXX

و مبارز
و دلاور
همه دست در دست دگر
جنگیدند!
تا لکه ی ننگ سرخی ی تحمل شده را
از خاک وطن بر چینند!
و چه کودک ها که بمردند!
و چه آبادانی ها
که به ویرانه بدل گشت!

از کودک خرد

تا پیر و جوان
همه آماده ی مردن بودند
که بمیرند در آنجا
و نبینند زبونی و ذلالت را!

همه جا سردی و باد
همه زور شلاق و شکنجه
همه نخوت،
همه فریاد!

مردمان می پنداشتند
که سواران سپید،
به خونخواهی ی مردم آمده اند!

و در این بین
در گوش کسی،
به نوایی وحی گونه!

زمزمه شد:
که زمان،
بهترین قاضی ی عصر من و تو ست!

XXXXXXXXXX

من در آن گوشه ی غربت،
زمانی که محکوم تحقیر شده ای بیش نبودم.
در دعاهای کودکانه ی بی آرایش
در آرزوی نابودی ی اهریمن

روز و شب سر می کردم!

شاید از درد فراق وطنم بود.
شاید از حجم احساس غریبی.
شاید از گران سنگی ی تحقیر!
و هزاران شاید دیگر...

ناگه خبری آمد!
چه بگویم!
خوش خبری آمد!

که دگر سرخی ی. مطلق بمرد!
 که سرخ و شان
 در حال ترک آن خاک پدري

سر ها فکنده به زیر
 با سرخی ی. شرم بر سر و روی!
 می روند از آن بر و بوم!



همه غرق در شادی ی. پیروزی
 همه شادان،
 همه خندان!

همه می پنداشتند که پس از رفتن سرخ و شان،
 میوه ی. صلح و صفا
 بر سر هر تاک و درخت،
 چون خرمن گندم
 پر ثمر است!

[کس چه می دانست که فردا چه روز است؟!]

صبح به پایان رسید.
 شب تیره ز راه برسید.
 سرهای لبریز از امید،
 بر بستر خواب!

که ناگه یکی از خواب پرید.
 باز کابوس های شبانه؟!!

همه خندیدند که بخواب تو برادر!
 که اهریمن ما مرد.
 نه مجال پریشان حالی است اکنون
 نه خیال و توهم!

تو بیارام...
 بیارام!

XXXXXXXXXX

صبح پگاه،
— به جای خروس سحری
صدای مهبیبی،

همه را از خواب پراند!

" آه خدایا چه شده است؟
زلزله است؟

چه بلایی ست؟ "
پیره زن، زیر لب زمزمه می کرد!

مردمان با دیده ی حیرت،
همه مبهوت،
کسی بر صورت خود آبی زد،

می پنداشت هنوزم خواب است.
گوئیا کابوس می بیند.

باز سوارهای گمنام سپید
که نشان تفنگ شان،
نه به سوی اهریمن ما
بلکه به سوی خانه و کاشانه ی ما.

" خدایا چه شده است؟
خواب می بینم؟!"
جوان از خود پرسید.

و دگر هرگز جوابی نشنید!!

XXXXXXXXXX

« زمان،

بهترین قاضی ی عصر من و تو ست! »

یکی بر سر تخت،
یکی بر سر تاج،
دگری بر سر هیچ!

همه می کوبیدند بر سر هم!

در هر نقطه ی شهر،
یک عده،
کمین کرده و آماده ی حمله

همه با قهر و کدورت،
و کنون،
مفهوم ناموس و ملت
بی مفهوم ترین مفاهیم!

دو روزی از خنده ی کودک نگذشت.
چند لحظه ز شانه ی زلفان سیاه دخترک هم نگذشت.

ساقه ها تازه در حال جوانه زدن!
که باز دود سیاهی،
گنبد مینای خانه ی ما را،

کرد مبدل به جهنم!!

XXXXXXXXXX

آه و ناله،
موسیقی ی هر خانه و کاشانه ای بود.
برادر به جنگ پدرش برخاسته بود.

و مادر،
انگشت حیرت به دهن
دخترش می نگرست!

خانه ی همسایه خراب!
خانه ی ما ویرانه
شهر اشباح شده از دود
شهر سیاه!
شهر خراب!

به هیچ سوار سپیدی
دل مسپارید.

که چون قابیل
همه هابیل کشند!

همه غرق در جنگ،
همه در غم
همه اندوه
در خوابِ گران
به تماشایِ خرابیِ ی. ویرانه سر!

ناگه،
سواران سیاهی،
با صورتِ چندانِ آورِ مشوش،
با فریاد و هیاهو؛
از آن طرفِ شهر رسیدند!

۴

یک دست بریده!
دو سر در حلقه ی. دار
مژده ی. آمدنِ سیاه و شان
در خاکِ پدري!

نه دگر طاقتِ رزم!
نه دگر فرصتِ آه!

این بار،
با نام خدا
پسران را ذبح
دخترکان را نکاح
و زنان را لت و کوب
و انسان را ..
- آه -

و انسان را،
می شکستند در هم!

XXXXXXXXXX

گفتن. " الجبر "
جمع دو هایپرورژن و یک اکسیژن
همه کفر است!
شعر گفتن و انجام هنری،
شرک !

زن مایه ی نفرت
زن موجود بی مفهوم مجرد
حبس در خانه ی خود.
و لقمه نانی
در گرو هم آغوشی ی مرد!

با زور چوب و چماق
صد بار نماز
صد بار رکوع
و با زور سلاح
هندو و یهود،
پیشگامان ماه صیام!!

XXXXXXXXXX

مردمان؛
ترسیده و خوفناک
ترسان و گریزان
از قریه به قریه...
از شهر به شهر

نه پناهی.
نه کاوه ی آهنگر مردی!
نه مبارز، نه " مجاهد".
همه جا وحشت و رعب!
همه جا شلاق و شکنجه!

و صدای غم انگیزی از دل شهر
که بغض اش،
بغض چند قرن بود، برخاست:

" از ماست که پر ماست. "

XXXXXXXXXX

بیگانه گر صد سال در خانه بماند!

باز هم بیگانه بماند!

چه بخندد، چه بگرید!

چه بگوید، چه نگوید!

بیگانه، بیگانه بماند!

زن همسایه دگر لقمه ی نانی بر سر خوانش نبود.

زن همسایه دگر مرد زنده گی اش در خانه نبود.

زن همسایه نمی دانست!

نمی دانست پاسخ اشک یتیمان را!

زن همسایه طاقت هم آغوشی ی مرد بیگانه نداشت!

طاقت مردن فرزند نداشت...

آه -

زن همسایه با شعله آتشی از قهر بسوزاند

و نه کسی غیر

که خود را!

XXXXXXXXXX

روزها همچو شام سیاه

شام ها همه وحشت!

پسرک را به جرم خواندن یک آهنگ

زیر شلاق جهالت

چون صورت زشت خویشان،

سیاه و کبود کردند.

در همین روزهای سیاه،

آن طرف دنیا،

آباده ای، ویرانه بگشت.

و مردمان آن طرف دنیا؛

با خشم و قهر مضاعف،

به جنگ سیاه و شان آمدند.

بیگانه
با بیگانه ی دیگر
در خاکِ پدری
می جنگید!

مردمان وطن!
شاد شدند.
سیاه و شان گم شدند!
سیاه و شان افسانه شدند!

صدای استادِ موسیقی شرق|
باز در گوش ها هلهله انداخت!
دگر از شلاق خبری نیست!

[کس نمی دانست که فردا چه روز است!!]

و آزادی؛
حلقه ی گمشده ای ست
که در خاکِ پدری،
در خاک و غبار
گم شده است!

آه آزادی
آزادی -
خاک مرا آغاز کن!

ع.م آزاد
خران و زمستان 1384 - 1385 - 1386
دابلین، ایرلند